

بسم الله الرحمن الرحيم

فرزند کعبه



چند ماهی بود که فاطمه کودکی در شکم داشت. با اینکه پیش از این، چهار فرزند به دنیا آورده بود، ولی حس می کرد این یکی با آن چهار فرزند فرق دارد. خود را سبک حس می کرد.

گاهی خودش را همراه فرشتگان می دید که با آنها در آسمان پرواز می کند. از وقتی فرزند پنجمش را باردار شده بود، بیشتر خودش را به خدا نزدیک می دید. بیشتر دوست داشت که خدا را عبادت کند و با او حرف بزند. بیشتر دوست داشت دور خانه کعبه بگردد.

سرانجام روزی رسید که فاطمه حس کرد نزدیک است که فرزندش را به دنیا بیاورد. آن روز جمعه سیزده رجب بود.

ماه رجب، یکی از ماه‌هایی است که عرب‌ها در آن با هم می‌جنگیدند. آنها در این ماه، بیشتر در اطراف کعبه جمع می‌شدند و عبادت می‌کردند. این رسم، حتی پیش از اسلام هم جاری بود.

آن روز مردمی که دور تا دور کعبه جمع شده بودند، زنی باردار را دیدند که به زحمت قدم بر می‌داشت. او خودش را به کعبه رساند و کنار دیوار کعبه ایستاد و پرده کعبه را به دست گرفت و آهسته با خدا حرف زد. آن زن فاطمه همسر ابوطالب بود که مردم مکه او را می‌شناختند.

فاطمه نگران بود. نگران کودکش بود. برای همین به کنار کعبه آمده بود تا از خدا کمک بگیرد. در دل گفت: «خدای من! می‌دانی که چقدر دوستت دارم. می‌دانی که همیشه تورا به یگانگی پرستش کرده‌ام. همیشه نعمت‌هایت را شکر گفته‌ام و امروز آمده‌ام که از تو کمک بگیرم.»



خدایا کمک کن تا کودکم را به آسانی به دنیا بیاورم. از تو می‌خواهم که این کودکم را از هر خطری حفظ کنی.»

مردمی که از کنار فاطمه می‌گذشتند. بعضی حرف‌های او را می‌شنیدند. همین طور که فاطمه با خدا حرف می‌زد، ناگهان دیوار خانه خدا شکافته شد و او به داخل کعبه رفت. بعد دیوار به هم آمد و به حالت اول بازگشت. یکی از زن‌هایی که چشم به فاطمه دوخته بود و به حرف‌هایش گوش می‌داد جیغی کشید و گفت: «ای مردم مکه! دیدید چه شد؟»



یکی پرسید: «چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟»

زن گفت: «فاطمه دختر اسد به داخل کعبه رفت.»

مردی پرسید: «کدام فاطمه؟»

دیگری جوابش داد: «فاطمه سید زنان قریش. دختر اسد پسر هاشم. فاطمه همسر

ابوطالب. من به چشم خود دیدم که دیوار کعبه شکافت و او به داخل رفت.»

سر و صداها، مردم را دور کعبه جمع کرد. یکی گفت: «در خانه که بسته است

، چگونه فاطمه به داخل خانه رفته است؟»

چند نفر فریاد زدند: ما هم دیدیم.»

چند نفری که باور نکرده بودند، به خانه ابوطالب رفتند و سراغ همسرش فاطمه را گرفتند. اما فاطمه در خانه نبود. همه جا به دنبال او گشتند، اما پیدایش نکردند. رفتند و کلید در کعبه را آوردند تا در خانه خدا را باز کنند. اما هرچه کردند، قفل در خانه کعبه باز نشد.

هر لحظه که می‌گذشت، تعداد بیشتری دور کعبه جمع می‌شدند، مردم می‌خواستند ببینند که فاطمه چگونه بیرون می‌آید. زمانی گذشت و ناگهان باز هم دیوار شکافته شد و فاطمه از کعبه بیرون آمد. این بار تنها نبود. نوزادی هم در آغوش داشت.



فریاد مردم به آسمان بلند شد. زنی جلو دوید و نوزاد فاطمه را گرفت و نگاهش کرد. از دیدن چهره نورانی نوزاد، به تعجب افتاد. دیگران هم نوزاد را گرفتند و نگاهش کردند.



سرانجام ابوطالب آمد و همسر و پسرش را خانه برد.

فاطمه می خواست نام پدرش "حیدر" را روی نوزادش بگذارد اما ابوطالب گفت: «او فرزند کعبه است. او عزیز کعبه است. باید اسم بهتری روی او بگذاریم. اسم او "علی" است.»

خانواده ابوطالب در بین مردم احترام خاصی داشت ، و با این تولد احترام آنها صد برابر شد. تا آن روز این افتخار نصیب هیچ خانواده‌ای نشده بود. بعد از آن هم چنین اتفاقی نیفتاد. علی اولین و آخرین نوزادی بود که در خانه خدا، در کعبه به دنیا آمده بود.

